

زهره قوهستانی

یک روز در کوهپایه؛ همنشینی با تاریخ و آرامش

بی‌شک صبحگاه ۲۳ اردیبهشت، یکی از آن صبح‌هایی بود که تا همیشه در ذهن‌مان خواهد ماند؛ ساعتی پیش از طلوع آفتاب، در خنکای سحرگاهی بهاری که هنوز خواب بر پلک‌هایمان سنگینی می‌کرد، با شور و شوقی وصف‌ناپذیر، به همراه استاد فرهیخته‌مان، دکتر اسفنجاری، عازم دیاری شدیم که در دل کوه‌ها آرام گرفته است: "کوهپایه"

در مسیر، اتوبوس ما پر شد از خنده‌هایی که با خواب نیم‌بندمان گره خورده بود. شادی از یک سو، هیجان کشف از سوی دیگر. گاهی صدای خنده‌مان با نور کم‌رمق سپیده‌دم در هم می‌آمیخت و گاهی چشمان‌مان بی‌اختیار بسته می‌شد، اما شوق رسیدن خواب را از ما می‌ربود.

به محض رسیدن، گویی تاریخ با آغوشی باز از ما استقبال کرد؛ وارد بافت کهن شهر شدیم و زیر سایه‌ی دانایی استاد و مهندس کوهپایی، در کوچه‌پس‌کوچه‌هایی قدم زدیم که هر کدام قصه‌ای پنهان در دل داشتند. از مسجدهای خاموش ولی پرشکوه بازدید کردیم، از خانه‌هایی که روزگاری مأمن زندگی بودند و اکنون در خاموشی زوال فرو رفته‌اند. هر دیوار، هر پنجره، هر ترکِ گچ و خشت، حرفی برای گفتن داشت.

تاریخ را نه در کتاب، که این‌بار با پاهایمان قدم زدیم. استادان‌مان با شوقی بی‌پایان روایت می‌کردند، از روزگارانی که گذشته بود و از امیدی که برای حفظ و مرمت این گنجینه‌ها هنوز در دل‌ها شعله می‌کشید. چشم‌هایمان برق می‌زد و ذهن‌مان از دانسته‌های تازه پر می‌شد.

گاهی می‌خندیدیم، گاهی با دیدن ویرانی‌ها دل‌مان می‌گرفت، و در سکوتی سنگین فرو می‌رفتیم. چشمانمان خیره به دره‌ایی که سال‌ها باز و بسته شده بودند، پنجره‌هایی که روزی نور را به خانه می‌پاشیدند، اکنون با غبار زمان پوشیده شده بودند. خستگی بر تن‌مان نشست، اما در کاروانسرای تاریخی، بر فرش خنک زمین و سایه‌ی آسمان، لحظه‌ای جان گرفتیم. صدای باد در میان حجره‌ها پیچید و لحظاتی ما را با خود به گذشته برد.

باز هم راه افتادیم، دوباره دیدیم و کشف کردیم و تحسین کردیم. آن بافت، آن دیوارهای خسته و صبور، آن بادگیرهایی که هنوز در بادهای کوهپایه نجوا می‌کنند، همه و همه دل‌مان را ربودند. گویی میان سنگ‌ها و خشت‌ها، روحی جاری بود که ما را با خود همراه می‌کرد.

چه پایان دلنشینی داشت این روز، با بستی‌هایی که استاد مهربان‌مان برایمان تهیه کرد؛ شیرین و خنک، همچون خاطره‌ی همین سفر. آن لحظه، خستگی جایش را به لبخند داد و ما، با خنده و رضایتی عمیق، سوار بر اتوبوس بازگشت شدیم؛ دل‌مان پر از یادگیری،

چشم‌مان پر از تصویر، و قلب‌مان لبریز از شوق. به اصفهان بازگشتیم، اما گویی بخشی از روح‌مان همان‌جا، در دل کوچه‌های کوهپایه
جا ماند؛ جایی میان سکوت دیوارها و زمزمه‌ی تاریخ.





